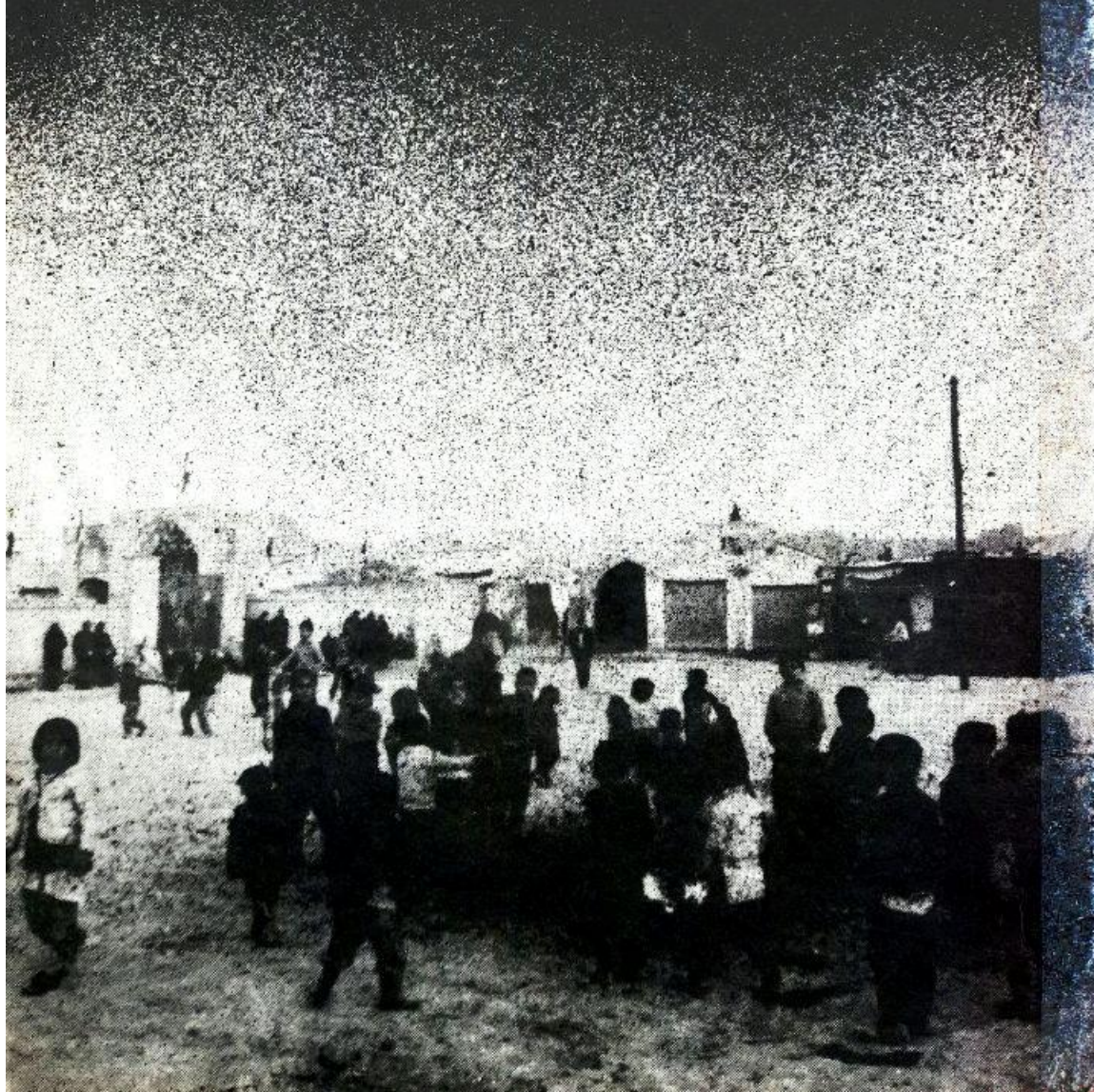


پشت دیوار برف

مجموعه انشاء

دیجیتال کننده: نینا پویان



پشت دیوار برف

«مجموعه چند انشاء از دانش آموزان يك روستا»

گردآوری منصور یاقوتی

شماره	کتابخانه شخصی
موضوع	هوای خوب.

خرید شخصی

اهدای:

پشت دیوار برف

مجموعه انشاء

چاپ اول ، ۱۳۵۲ < توقیف >

چاپ دوم ، ۱۳۵۸

انتشارات شبگیر: خیابان انقلاب ، خیابان فرودین

پشت دیوار برف

اسمعیل امجدیان - کلاس سوم

نامه

به خدمت دوستم درخت سنجد که در پیش «چشمه کور» است:
درخت خوب و زیبایم سنجد پوست قهوه‌ای، حالا تو در کنار
«چشمه کور» هستی و برف شاخه‌هایت را پوشانده است و ریشه‌هایت
خشک شده است. سه چهار ماه می‌شود که سری به تو نزده‌ام و خیلی
برایت ناراحتم. میدانم که بعضی از بچه‌ها می‌آیند و شاخه‌های تو را
می‌شکنند.

درخت خوبم آب می‌خوری؟ تشنه‌ات نمی‌شود؟ آب آنجا هست
که تو بخوری تا تشنه‌ات نسود؟ نگویی که مرا فراموش کرده است،
من همیشه به فکر تو هستم و با خود می‌گویم راستی حالا دوست من چه
می‌کند؟

دوست عزیزم، منتظرم که بهار بیاید و تو برگ سبز سبز و پر شکوفه

به خود بگیری و من بیایم آب بتو بدهم و کمی در سایه تو استراحت
کنم. تابستانها تو سنجدهای سرخ قشنگ قشنگ میدهی و من می آیم و
کمی بالای شاخه های بزرگ تومی نشینم و کمی سنجد می خورم و یک
دقیقه آوازمی خوانم. بعد مقداری سنجد توی جیبم می ریزم و به خانه
برمیگردم.

عبدالله امجدیان - کلاس پنجم

خانه خود را وصف کنید

اول از حیاط خانه مان می نویسم تا بعد به چیزهای بعدی برسم:
حیاط ما یک طرفش باچوب و پوست درخت چنار گـرفته شده
است. سه تا ستون چوبی بلند دارد که یک درخت دراز بالایش گذاشتیم
بعد رویش را باچوب و گل درست کردیم. خودمان به آن می گوئیم
زیردالان.

در حیاط باحلبی درست شده و دیوارهای حیاط جوری است که
بایک لگد خراب می شود.

حالا به اتاقمان می رسم. اتاق ما زمستانها هیچی تویش نیست فقط
تابستانها در تا گلیم داریم که می بریم میانش پهن می کنیم. دیوارهای اتاق
سیاه شده و سالی یکبار آنرا با کاه گل اندود می کنیم. روی دیوارهای
اتاق شش تا میخ چوبی زده شده که اگر لباسی داشته باشیم به میخها آویزان

کنیم. میخ‌ها به جای چوب لباسی است.
يك یخ‌دان کهنه که مال چهل سال پیش است، گوشه‌ی اتاق
را گرفته.

اتاق چهارتا ناقچه هم دارد که توی یکیش يك چراغ لامپا است
و توی دیگری يك دانه دیزی، دو تا کاسه و سه تا قاشق؛ يك آینه ده ریالی
هم که از وسط شکسته به دیوار اتاق چسبیده. يك بخاری هم داریم که
شبها برای اینکه سردمان نشود در میانش هیزم و تپاله می گذاریم و آتش
می‌زنیم.

يك «نیشتمان»^(۱) داریم که مادر صبح‌ها تنور میانش را آتش
میزند. دود تنور دیوارها و سقف «نیشتمان» را مثل ذغال سیاه کرده است.
دوتا کندو هم آنجا هست که یکیش پر از آرد است و دیگری خالی است.
يك کاه‌دان داریم که هیچی میانش نیست و موش‌ها در میانش
به این‌طرف و آن‌طرف می‌گردند. دو تا طویله داریم که یکیش دو تا الاغ
تویش هست و دو تا آغل دارد و در طویله‌ی دیگر فقط يك گاو هست. چند
روز پیش بود که ماده گاوی داشتیم و پدرم چون مریض بود آنرا فروخت.
بغل طویله يك «کوز»^(۲) هست که اگر گوساله‌ای داشته باشیم در میانش
نگهداری می‌کنیم. حالا «کوز» مان خالی است. سه تا مرغ هم داریم که
دیروز یکی از آنها مریض شد و مرد.

۱- اتاقی که در آن نان می‌بزند و موقع آمدن همان غریبه، زن و دختر
صاحبخانه به آنجا می‌روند.

۲- گوشه‌ی کوچکی از طویله که مخصوص نگهداری گوساله یا بره است.

زمستان

يك روز زمستان پدرم مریض بود و پول نداشت برود کرمانشاه پیش دکتر که دو تا سوزن به او بزنند و دیگر مریض نشود. يك گاو و دو تا ماده گاو داشتیم که هر کدامشان گوساله‌ای داشتند. پدرم گفت که ماده گاوهارا می‌فروشم و پولش را باخود به کرمانشاه می‌برم و به نزد دکتر می‌روم. پدرم خیلی مریض بود. یکی از ماده گاوهارا فروخت به پانصد و پنجاه تومان و به کرمانشاه رفت. چند روزی گذشت و پدرم برنگشت و ما دل‌تنگ و دل‌تنگ‌تر می‌شدیم. صبح که می‌شد تا غروب چشم خود و خواهر و مادرم به راه پدرم بود. تا ماشینی می‌آمد می‌رفتیم جلویش را می‌گرفتیم برای اینکه بدانیم آمده یانه.

يك روز جمعه من خانه نبودم و پیش تنها ماده گاومان بودم. وقتی که غروب شد و ماده گاورا به‌خانه می‌آوردم رفیقم اسمعیلی را دیدم که

توی باغشان می رفت. گفت:

- عبدالله مزده بده که پدرت از کرمانشاه برگشته است.

حرفش را باور نکردم و گفتم:

- تودروغ می گویی!

گفت: - نخیر به خدا، آمده.

همراه ماده گاو تندتند به خانه آمدیم. هر کسی که به من می رسید

می گفت که پدرت از کرمانشاه برگشته است. وقتی که به خانه رسیدم

ماده گاورا توی طویله فرستادم و رفتم به اتاق و گفتم:

- پدر، خوش آمدی!

گفت: - سلامت باشی!

سپس دست توی جیبش کرد و دوسه دانه «نقل»^(۱) به من داد و

گفت:

- عبدالله برو کمی علف توی آغل گاوها بریز و بیا خانه.

حال پدرم دوسه روز خوب شد، روزهای بعد مثل روزهای

پیش شد.

سه چهار دفعه ای دیگر هم رفت کرمانشاه و ماده گاو دیگری هم که

مانده بود، فروخت و هنوز هم حالش خوب نشده.

آنروز که ماده گاورا می فروخت، من پشت بام خانه نشسته بودم و

دیدم که پدرم ماده گاورا به يك نفر «پشت دربندی» داد. انگار کوه «قللان»

را روی سرم خراب کرده بودند. خیلی گریه کردم.

یادت بخیر ماده گاوم، یادت بخیر با آن شاخ هایت که مثل شاقول

می ماند، با آن دهانی که علف هارا با آن می خوردی، با آن چشم های

۱- شیرینی ارزان قیمت.

درشت و قشنگت. حالا که تورا فروخته‌اند، ماست و دوغ کدام ماده گاو
را بخوریم. ظهر که بخانه برمی‌گردم از ماستی که مادرم قرض کرده يك
لقمه می‌خورم و گریه می‌کنم. یاد آن روز می‌افتم که آن «پشت دربندی»
آمد و تورا برد و من هرچه فریاد زدم که ماده گاوم را نبرید. کسی گوش
به حرفم نداد.

تورا فروختیم و پدرم هم پولی را که از فروش تو به دست آورده
بود، خرج دارو و درمان کرد و هنوز هم حالش خوب نشده، سینه‌اش درد
می‌کند و مرتب سرفه می‌کند.

مردم می‌گویند که جگر پدرم سیاه شده و حالش خیلی خراب
است. اما پدرم می‌گوید که اگر بهار بیاید و هوا خوب بشود من هم سر
زمینم می‌روم و کار می‌کنم و حالم خوب می‌شود.

مادر

دیروز جمعه بود . مادرم گفت:

- حسینعلی، امروز که جمعه است وبه مدرسه نمیروی برو ده
«الیاسان» پنجساعت تومن را که پیش عموزادهات هست، اگر داشت،
ازش بگیر .

هیچکدامتان پیراهن و کفش ندارید .

لقمه‌ای نان و ماست خوردم وبه راه افتادم ورفتم «الیاسان» .
عموزادهام خانه نبود . مادرش تعارف کرد و گفت: بیا تو خودت را
گرم کن .

گفتم : کار دارم، نمی‌آیم .

گفت: به خدا تا خودت را گرم نکنی نمی‌گذارم بروی .

من رفتم و خودم را گرم کردم و دست خالی خدا حافظی کردم و
بر گشتم .

توی راه بودم و سرم را پایین انداخته بودم. یکدفعه دیدم که دو تا
چیز با سرعت از بغل دستم گذشتند: یک تازی افتاده بود دنبال خر گوسی؛
خر گوش خسته بود. رسیدند بالای تپه‌ای، تازی یکدفعه با دندان پای
خر گوش را گرفت. خر گوش فریاد زد و دوباره از چنگ تازی در رفت؛
تازی افتاد دنبالش دیگر نمی‌دانم کجا رفتند. من به‌خانه آمدم. توی
حیاط که رسیدم شنیدم که ناله کسی می‌آید، وقتی رفتم جلو دیدم که
مادرم تنور را روشن کرده است و هیچکس دور و برش نیست و دارد گریه
می‌کند. گفتم :

- مادر برای چه گریه می‌کنی؟ چرا غصه می‌خوری؟

مادرم گفت :

- پسر جان چرا گریه نکنم؟ چه دلخوشی دارم؟ دوسه روز
دیگر علف تمام می‌شود و گاو و گوسفندها گرسنه می‌مانند. این بی‌زبانها
چقدر با شکم گرسنه توی طویله فریاد بکشند؟ بچه‌ها هیچکدامشان
نه پیراهن دارند، نه کفش دارند، نه کت دارند. چقدر توی این سرما
باید بلرزند .

هر روز دکاندار می‌آید و بالای سرمان را می‌گیرد و طلبش را

می‌خواهد. چه جوابی بدهم؟!

گفتم: مادر، گاو و گوسفندها را بفروشیم.

مادر گفت :

- بفروشیم؟! فقط یک گاو شیرده با دوسه تا گوسفند داریم، اون‌ها

هم لاغر و بیچاره هستند، کسی آن‌ها را نمی‌خرد، اگر هم بخرند پول
کمی میدهند.

گفتم:

- مادر گریه نکن .. پدرت یکماه دیگر از بندرعباس برمی گردد
شاید هم فردا برگشت . با خودش پول می آورد و قرض هایمان را
می دهیم .

حسینعلی حسینی

يك روز از زندگی خود را بنویسید

يك روز صبح زود مادرم مرا از خواب بیدار كرد. او خیلی

مريض بود .

گفت:

- حسنی بیدار شو و برو طویله را پاك كن، خیلی مريضم، حتماً

می میرم، کمی زودتر از طویله بیا بیرون و برو دكان دوتا قرص برایم بخر.

من به راه افتادم و به طویله رفتم. گو ساله ای داشتیم که سرش را

گذاشته بود بالای آغل و داشت می مرد. هر چه كردم سر پا نمی ایستاد.

رفتم بیرون و به مادرم گفتم که گو ساله دارد می میرد. نمی دانم گاو

یا الاغ بهش زده! مادرم ناراحت و غمگین گفت:

- آخ ... من چكار كنم؟ می بینی که نمی توانم از سر جایم بلند

شوم .

توی دل خودم گفتم: «خدایا من چه گناهی کرده‌ام؟ مادرم مریض است، آخه چرا باید گوساله بمیرد؟»

آروز برف و توفان شدید می‌بارید. هیچکس نمی‌توانست از خانه بیرون برود. از غم و غصه دیگر متوجه گوساله نشدم. توی دکان هم قرص نبود. از ناراحتی داشتم خفه می‌شدم هیچ کاری نمی‌توانستم بکنم. مثل گوسفندی شده بودم که با چوب روی سرش می‌زنند و نمی‌تواند راه برود. آنقدر ناراحت بودم! نشستم و گریه کردم و با خودم گفتم:

— خدایا گوساله دارد می‌میرد، مادرم مریض است، پدر پی کار رفته به بندر عباس، از کجا به درسه‌هایم برسم؟ وقتی بروم مدرسه، درس حفظی از من بپرسند، چه جوابی بدهم؟ چقدر توی بچه‌ها شرم‌نده شوم؟

از خود انتقاد کنید

چند روز مانده بود که در مدرسه‌ها بازشود و بچه‌های ده بکلاس درس بروند و درس بخوانند، همه‌ی بچه‌ها وقتی که اسم مدرسه را می‌آوردی خوشحال می‌شدند و به این طرف و آن طرف می‌چرخیدند. يك روز تابستانی بود. از خواب بیدار شدم و به مادرم گفتم که: مادر بیا و ماده گاو و گوسفندها را بدوش تا آنها را به صحرا ببرم و بچرانم و سیر کنم، مادرم يك کاسه بدستش گرفت و آمد ماده گاو و گوسفندان را دوشید و من آنها را بیرون کردم. داشتم به پایین‌ده می‌رسیدم که چشمم به حسنعلی افتاد که افتاده بود دنبال دو تا گاو و يك گوسفند. من او را صدا زدم و گفتم: حسنعلی بایست تا باهم برویم. حسنعلی ایستاد و هر دو باهم به جا خرمن‌ها رسیدیم. حسنعلی گفت: - ای جهانبخش، بیا تا برویم دزدی بکنیم.

گفتم: از باغ کی؟
گفت: از باغ «بیرعلی» .
گفتم: باشد، ولی کاری بکنیم که کسی ما را نبیند.
حسنعلی گفت: نگذار این گاوها جایی بروند تا من بروم کمی «به»
بیاورم .
من گفتم: باشد، برو، بعد من می‌روم.
حسنعلی براه افتاد. چند دقیقه‌ای نگذشت که توی چنارها پنهان
شد و نیم ساعتی گذشت که پیش من رسید. دیدم که رنگش پریده است
و به تندی نفس می‌زند و هفت هشت دانه «به» توی پیراهنش گذاشته است.
پرسیدم: حسنعلی چرا رنگت پریده است؟
گفت: نپرس... نمیدانی، سگ خانهای «نجات» توی چنارها
بود و وقتی «به»‌ها را کندم و خواستم پیش تو بیایم دنبالم گذاشت.
ما «به»‌ها را خوردیم و این بار من رفتم دزدی و ده تا «به» آوردم .
موقع برگشتن از ترس دلم می‌تپید. باخودم می‌گفتم: «اگر دفعه‌ی دیگر از
این کارها بکنم، خدا بکند بمیرم» وقتی که به نزد حسنعلی رسیدم او داشت
به من می‌خندید. من هم خنده‌ام گرفت.
هر کدام یکی پنج تا از به‌ها را برداشتیم.
چند وقت است که حسنعلی رفته شهر کارگری بکند. یادش بخیر
حسنعلی ... یادش بخیر.

نامه

.....

امیدوارم که حالت خوب باشد. چقدر دلم میخواد که چهره‌ی
مهربانت را ببینم رفیق خوب، این حرفها «سلام می‌رسانم و...» بماند.
بگذار يك هگوشه از زندگی تلخ و پرازرنجم را برایت بنویسم:
صبح زود وقتی که از خواب بیدار می‌شوم، کمی چشم‌هایم را
می‌مالم و بعد پیراهن چرك آلودی به تنم می‌کنم و می‌روم حیاط، بی آنکه
لقمه‌ای نان یا يك استکان چای بخورم. چو بدستی را در دستهای پینه‌بسته
و سیاهم که خورشید آن را سوزانده میگیرم. چرت زنان به صحرامی‌روم
و زیر آفتاب سوزان عرق می‌ریزم و به دنبال گاوها و گوسفندها این طرف
و آن طرف می‌دوم .
از گرما، مثل حیوانی که جان بکند خودم را زیر این بوته و آن

بوته می اندازم و دوباره بلند می شوم. تا غروب این کار من و محصلهای
خوب و زحمتکش توست .

وقتی که غروب گاو و گوسفندها را به سوی خانه حرکت می دهم
از شدت خستگی باخود میگویم: «خدا یا کی به خانه می رسم»، به خانه
که رسیدم باید کارهای دیگر انجام بدهم، باید بروم روی داربست قالی
بنشینم و قالی بیافم. چشمانم درد میگیرد، کمرم درد میگیرد ، از شدت
درد نزدیک است که بمیرم.

وقتی که غروبها از پیش گاو و گوسفندها به خانه می آیم و از
جلوی مدرسه عبور می کنم، توی کلاس را نگاه میکنم و بیاد تو می افتم.
دیگر حرفی ندارم، سلام مرا به دوستانت برسان.

روز جمعه

این جمعه من همه‌ش برف پاک کردم و اگر برف پشت بام را پاک نمی کردم، پشت بام خانه خراب می شد و دیگر کسی نبود که برایمان خانه جدیدی بسازد: آخر پدرم بی کار رفته به تهران.

این جمعه، صبح که از خواب بیدار شدم صبحانه خوردم و رفتم تا برای گوسفندها گاه بکشم و جلوشان بریزم تا گرسنه نمانند و سیر بشوند. حالا که علفی نیست که به صحرا ببریم تا بچرند. خوب، نمیشود که گوسفندها بی علف بمانند و گرسنه بشوند. خودمان گرسنه هستیم آنها هم گرسنه بشوند؟!

حالا که برف دوروبر ما را گرفته است هیچکس نمی تواند از این ده به ده دیگر برود. مادرم گفت: محمد رضا برو، برف زیادی دوروبر خانه‌ی مان را گرفته است. برو برف پشت بام را پاک کن تا آب داخل

کاهدان نشود. تو که می دانی که ما علف کم داریم و اگر برفاب داخل
کاهدان بشود و کاهدان را خراب کند دیگر کسی به ما علف نمی دهد
و گوسفندها از گرسنگی می میرند و باید آنها را پرت کنیم تا گرگها
بخورند .

مادرم میگفت: تو که می دانی برف زیادی باریده است و دوروبر
مارا گرفته است.

مردم میگویند ای خدا کی باد بهار بیاید و این همه برف را پاک
بکند ؟

زندگی يك مريض

پارسال برادر من «عادل» سخت مريض شد. اين واقعه در زمستان پيش آمد، هيچي نمي خورد، طعم دهانش خيلي خراب بود. از زير كرسی هي پيچ و تاب مي خورد و استفراغ مي كرد. تمام بدنش مثل آتش گرم شده بود. رنگش زرد شده بود و سرش گيج مي خورد. مادرم بالاي سرش گريه مي كرد و اشك از چشمانش سرازير مي شد و روي ژاكت كهنه و پاره اش مي ريخت و آرام نمي گرفت.

خواهر بزرگم كه چهارده سال دارد، بالاي سر برادرم گريه مي كرد و اشك از چشمان كوچكش پايين مي آمد. خواهرم اشك هایش را با دستمال كهنه اش كه از كهنه ها درست کرده بود، پاك مي كرد. در اين موقع مادرم گفت:

- نادر، بهتر است بروی وعمو و خاله ات را صدا کنی شاید آنها

بدانند چه برایش خوب است .

من به طرف خانه‌ی عمویم دویدم و به عمویم گفتم که عادل مریض است. عمویم سخت ناراحت شد و فوری بلند شد، کفشهای پاره‌اش را سرپا کرد و بخانه‌ی ما دوید. بعد بخانه‌ی خاله‌ام رفتم و به خاله‌ام گفتم که عادل مریض است. خاله‌ام و پسر و دخترهایش همه ناراحت شدند و به طرف خانه‌ی ما براه افتادند و درحالی‌که دیوارهای کثیف و خراب ما را تماشا میکردند از پله‌ها بالا رفتند و وارد خانه شدند و دیدند که مادرم گریه میکند و عمویم دل‌داریش میدهد؛ بیشتر ناراحت شدند و از عجله کفشهایشان را از پا درنیاوردند و خود را بالای سر عادل رساندند. عادل روی يك گلیم خوابیده بود. عمویم گفت: «سرما خورده‌است، بهتر است که دود تریاک به دهانش بکنیم» ولی خاله‌ام گفت: «باید او را بهدکتر ببرید.»

عمو و مادرم، عادل را برداشتند و لباس‌های زیادی به تنش کردند و براه افتادند. در این موقع برف شدید می‌بارید و سرما مثل مار به دور گردن و پاهایشان می‌پیچید. آنها گاهی در توی برف‌ها با سر بزمین می‌افتادند، عادل خیلی ناراحت بود. خلاصه آنها با هزار زحمت به شهر رسیدند و عادل را بهدکتر بردند. مادرم میگفت: «آقای دکتر محض رضای خدا بچه‌ی ما را خوب کن، در عوض هر چه پول دارم بتو میدهم» دکتر چندتا قرص به مادرم داد و يك سوزن به عادل زد.

مادر و عمویم ده تومن بهدکتر دادند و بخانه برگشتند.

عادل کم‌کم خوب شد و بیرون می‌آمد و بازی میکرد، انگار دنیا را به مادرم داده بودند.

توی لانه يك مشت پُر مانده

بلدرچین در صحرا با جوجه‌های خود زندگی میکرد. عقابی بزرگ که در آن نزدیکیها لانه داشت، با بلدرچین بیچاره دشمن بود، اما لانه‌ی او را بلد نبود، جوجه‌های بلدرچین اینقدر کوچک بودند، که نمی‌توانستند غذای خود را بدست بیاورند. بلدرچین به تنهایی خودش غذای آنها را می‌داد، و شبها چون هوا کمی سرد بود، آنها را زیر بالهای خود میگذاشت و بخواب فرو میرفتند. صبح که بیدار می‌شدند مادر خود را نمی‌دیدند می‌دانستند که رفته برای آنها غذا بیاورد، و شکم کوچکش را سیر کنند. روزی بلدرچین، توی شبدر خود را به این طرف و آن طرف می‌کشاند، تا بر گهای کوچک و نازک شبدر را پیدا کند و برای جوجه‌هایش ببرد، زیرا آنها اینقدر کوچک بودند، نمی‌توانستند گندم بخورند. عقاب که اول او را دیده بود خود را

بتندی برایش رها کرد، بلدرچین که از صدای بال عقاب باخبر شد ،
جای خود را عوض کرد و زیر بوته‌ای پنهان شد تا جان خود را از
مرگ نجات دهد. عقاب که بلدرچین را گم کرده بود، با ناراحتی
برگشت، و از هوا بزمین نگاه می‌کرد ، به بالای لانه بلدرچین رسید.
جوجه‌های بلدرچین خیال کردند مادرشان است، و برای آنها غذا آورده،
جیغ جیغ کردند. عقاب با خوشحالی پایین آمد و همه‌ی جوجه‌ها را
خورد سیر شد، و از آنجا پرواز کرد و رفت. وقتی که بلدرچین برگشت،
در توی لانه فقط يك مشت پر مانده بود. او دانست که عقاب آنها را
خورده ، شروع به گریه کردن کرد، از آن پس زندگی کردن برای او
دشوار بود .

خواب

شب که خوابیدم ، خواب می دیدم کنار رودخانه ای که آب روشن وزلال داشت، نشسته ام و ماهی های کوچک و بزرگ توی آب بازی می کنند .

مار درازی که شکم خود را روی علف های کنار آب میکشید ، به ماهی ها حمله ور می شد و آنها را اذیت میکرد. اگر ماهی ها را می گرفت آنها را می خورد. ماهی ها از ترس مار سیاه خود را پنهان میکردند. مار با چشمان ریزش آنها را نگاه میکرد و خون از چشمهایش میسارید. مار همینکه دید هیچ کاری نمی تواند بکند، گوشه ای گرفت و خوابید. بهر چیزی که دوروبر خودش می دید نیش می زد. هیچ ماهی ای جرئت نمی کرد از کنارش رد شود .

لك لك بال زنان آمد و توی آب ها گشتی زد. اما هیچ چیز پیدا

نکرد بخورد. خیلی گرسنه اش بود. در این موقع مار سیاه را دید که خوابیده است. با پاهای بلندش آهسته به سوی مار رفت، مار سرش را بلند کرد و به لك لك نگاهی انداخت. لك لك با نوک دراز و قرمز رنگش مار را گرفت، مار به دور نوکش پیچید. لك لك مار را آن بالاها برد، یکمرتبه مار را ول کرد. مار سیاه به زمین افتاد و مرد، لك لك مار را خورد. حالا دیگر ماهی ها از شر مار سیاه لعنتی خلاص شده بودند و به آزادی در میان رودخانه گردش میکردند و دیگر هیچ چیز آنها را اذیت نمیکرد.

من از آنجا بلند شدم و بسوی خانه آمدم که یکمرتبه از توی خواب بیدار شدم.

بیمار

پارسال زمستان بود که برادر کوچکم مریض شد. دوسه روز که مریض بود کسی ندانست، بعد از دوسه روز که مردم باخبر شدند آمدند. خانه‌ی ما، درده «کاظم آباد» بود. وضع خانه‌مان خیلی بد بود. هیچی پول نداشتیم که برادرم را به شهر ببریم پیش دکتر. مردم دسته دسته می آمدند و به برادرم سر می زدند. مادرم آتش از تنور گلی بیرون آورده بود که مردم سردشان نشود. چشمه‌هایش پر از خساک و خون شده بود. «نجمیه» زن سالخورده‌ای بود، قوز زده بود و گونه‌هایش تورفته بود، با اون پیراهن کهنه و پاره پاره‌اش آمد بالای سر برادرم نشست و نبضش را گرفت و با صدایی دردناک گفت: «چقدر تب دارد!» این حرف را که زد سرفه‌اش گرفت، یکساعت بعد که سرفه‌اش تمام شد گفت: «بروید دو تومن دارچین بخرید و بیاورید و بجوشانید و بدهید که بخورد تا عرق

بکند و سرما خوردگی از بدنش بیرون برود». بعد آخاله توران آمد و گفت: «باید ببخشید که دیر آمدم، گل سرخ بهش بدهید تا سینه‌اش نرم شود». زن «درویش» آمد و گفت: «هرچه بلاست سر ما فقیر و فقرا می‌ریزد، نمی‌دانم چرا آنها تیکه دستشان به‌دهنشان می‌رسد کم مریض می‌شوند.»

دوسه تا گونی داشتیم که دوروبر کرسی انداخته بودیم. مردم روی گونی‌ها می‌نشستند و میگفتند که چقدر گونی‌ها سرد است. تنها یک ماده گاو داشتیم و دیوارها و سقف خانه و تیرهای خانه ازدود سیاه شده بود، خانه خیلی تاریک بود.

«عین‌علی» آمد و گفت: «مردم می‌گویند که وقتش رسیده بمیری، نماز بخوان، می‌روی جهنم». .. جهنم! مگر جهنمی بدتر از این دردنیاست هم هست! زن و بچه‌ام آنقدر نان خشک خورده‌اند شب‌گور شده‌اند، این زندگی نیست که ما میکنیم.

نزدیک غروب بود؛ مردم میگفتند بروید ازده «چار‌گاه» برایش دعا بگیرید. من با رفیقم «حاجی» رفتیم «چار‌گاه» خانه ملا محمدی دعا بگیریم. گفت این بچه چشم بد بهش زده‌اند، این دعا را با برگ سبز بگیرد و روی شانهای چپش آویزان کنید و دوسه‌دانه برنج و نوك سوزن و شمش خرسفید توی دعا بگذارید.

ما آمدمیم خانه و دعا را روی شانهای چپش آویزان کردیم اما حالش خوب نشد که نشد؛ مادرم مجبور شد که تنها ماده گاو مان را بفروشد و برادرم را پیش دکتر ببرد شاید حالش خوب شد.

آبیاری

خالوقاسم وقتی که نوبت آبش می‌رسد تا صبح نمی‌خوابد و با پاهای برهنه آبیاری میکند؛ بیل سنگینی دارد و چشم راستش کم می‌بیند؛ صورتش خال‌خال است. شب‌ها آبیاری میکند؛ یک شب هوا خیلی سرد بود، غروب بخانه رفت و یک تشک و یک لحاف و یک زیرسری آورد و آب را روی یونجه‌ها گذاشت و خوابید؛ کمی خوابید و بعد بیدار شد، بیل را روی شانهاش گذاشت و دوسه قدم رفت که خاری به پایش رفت، عصبانی شد و گفت:

«سگک بریند تو این زندگانی که ما داریم تا صبح نمی‌خوابیم و بیچارگی میکشیم هیچ فایده‌یی ندارد.»

یکدفعه خر گوش شکم گنده و گوش درازی از جلوی پایش

دررفت .

اول خیال کرد که گرگ است، بیل را روی سر برد که بزندش،
تا بیل را بالا برد خر گوش يك فرسنگ از او دور شد و با عصبانیت پیش
خودش گفت :

«خر گوش و روباه حيله گرهمی شبدرهایمان را خراب کرده اند.»
آب، کرت پایین را برده بود، بعد از گذاشتن روی کرت دیگر روی زمین
نشست و سیگاری دود کرد. مانده بود ماه بنشیند و آسمان تاریک شود.
با خود گفت: «بروم خانه يك چراغ بیاورم» پاچه شلوارش را پایین کشید
و به راه افتاد.

خالو قاسم آدمی خرافاتی است. آمد و آمد تا پایش به سنگی
بر خورد کرد و توی دل خودش گفت: «بسم الله الرحمن الرحيم... یا خدا
بخیر بگذرد».

و از همانجا تا درخانه دوان دوان می رفت و با ترس پشت سرش
را نگاه میکرد.

زندگی یک مریض

من مریض بودم و ناخوشیم زیاد طول کشید. پدرم میگفت که خوب می شوی. وضع خانهای ما خوب نبود، در کلاس دوم درس میخواندم. یک روز آقا معلم سر کلاس از من پرسید: «احمد علی چرا رنگ صورتت سفید شده است؟» من گفتم مریض هستم. گفت برو خانه بگو که پدرت تورا به شهر پیش دکتر ببرد.

کتاب هایم را بدست گرفتم و بطرف خانه رفتم، مادرم مرا دید و گفت که چرا آمده ای؟ گفتم که آقای مدیر گفته «برو خانه... تو مریض هستی».

مادرم خیلی ناراحت شد و گفت: «نمی شود توی این سرما از خانه بیرون بروی؟»

صبح ماشین آمد و پدرم مرا به شهر برد، رفتیم به بیمارستان.

دکتر مرا با ذره بین نگاه کرد و از پدرم پرسید: «چند روز است این بچه مریض شده؟» پدرم گفت: «سه چهار روز است.» دکتر چهار سوزن برای من نوشت که به لمه ام^(۱) بزنند و قرص زیادی به من داد که نهار چهارتا و شام دو تا و صبح دو تا بخورم، بعد دکتر گفت که باید این بچه را برای معالجه به کرمانشاه ببرید. پدرم خیلی اصرار کرد: «تورا بخدا خودت خوبش بکن من هیچ ندارم، نمی توانم او را به کرمانشاه ببرم.» دکتر گفت که اگر میخواهی بمیرد نبرش.

هشت تا بزداشتیم، چهارتای آن را فروختیم، پدرم کارگر بود، خودش نمی توانست همراه من به کرمانشاه بیاید، عمویم چهارصد تومن پول بزهارا گرفت و مرا به کرمانشاه برد. فقط استخوانهایم مانده بود، چهار پنج شب در کرمانشاه بودیم، هر روز صبح به بیمارستان می رفتیم و شش تا سوزن به من می زدند و قرص زیادی می دادند که بخورم، آنقدر خور شده بودم که نمی توانستم قرصها را بخورم.

یک روز جمعه پدر و مادرم بدیدن من آمدند. موبالای سرم مانده بود، آنها خیلی ناراحت شدند چهارتا بزی که مانده بود فروختند تا حالم کاملاً خوب بشود.

وقتی که حالم خوب شد و به شهر برگشتیم پنج تومن پول داشتیم، دکتر گفته بود که هر صبح باید ماهیچه و جگر بخورد، آمدیم به شهر یک ریال پول نداشتیم که یک تکه نان بخوریم و بخوریم، عمویم به همراهانش گفت: پدرش را بیچاره کرده است.

توی لانه يك مشت پُر مانده

تولانه يك مشت پرنده زندگی می کردند . هر روز صبح بدنبال
رزق و روزی می رفتند ، و تا غروب توی کشتزارها به دنبال دانه
می گشتند.

هوا که تاریک می شد توی لانه‌ی خود می رفتند، تا نزدیکی های
صبح بیدار می ماندند و با خود حرف می زدند. وقتی که صبح شد، بدنبال
رزق و روزی بروند، تا خود و بچه هایشان را سیر کنند.
کم کم همه بخواب عمیقی فرورفتند ، روباهی آنجا نشسته بود
و به حرفهای آنها گوش می داد .

روباه هیچ حرف نزد تا همه‌ی آنها بخواب رفتند.
روباه از پشت بوته گیاهی که نشسته بود بلند شد و رفت بادندانهای
تیزی که داشت، گردن یکی از پرنده هارا گرفت و به دندان کشید، پرنده

آنقدر جيك جيك سرداد تا دندانهای تیز روباه گردنش را کند، با دو مین
صدای پرنده همه دوستانش بلند شدند، باهم شروع به نوك زدن به روباه
کردند، روباه به آنها حمله میکرد، و آنها را زخمی میکرد، یکی از آنها
که بیشتر فهمیده بود منقارش را زد چشم روباه، روباه با صدای بلند،
نالید و به زمین افتاد، پرنده‌ها روی سرش ریختند و او را کشتند، آنها حق
دوست خود را گرفتند.

مادر و آرزوهای او

مادر من زندگی خوبی ندارد . چند ماه است که يك قالی برای خانه‌ی مباشر ارباب ناصر آقا بریده است ، هر روز از خانه‌ی ناصر به سراغش می آیند و می گویند که بیا و برایمان قالی بباف، باید ساعت پنج صبح از خواب بیدار شود و کارهای خانه‌ی خودمان را تمام کند و ساعت هفت بروی خانه‌ی مباشر و تا غروب کار بکند، بعد برگردد و جلوی گوسفندها و بزها علف بریزد . حال از آرزوهایش بشنوید:

همه‌ی غصه‌ها توی دل ما است . آرزوی اولش این است که مردم ده ما به شهر کوچ نکنند و ما تنها نمایم و همه‌ی روزها توی این فکر است .

آرزوی دومش این است که دیگر از خانه‌ی ناصر نیایند بدنبالش

و او در خانه‌ی خودش کار کند . سه آرزویش این است که بهار نیاید و
مردم به شهر کوچ نکنند. آرزویش این است که بچه‌های فهمیده‌ای داشته
باشد. آرزویش این است که بچه‌های زرنگی داشته باشد. هفت آرزویش
این است که خانه خراب نشویم .

پایان

مؤخره

هدف از گردآوری و انتشار مجموعه انشای «پشت دیوار برف»، به عنوان يك سند زنده، تقویت این اعتقاد است که آموزگاران، با علاقه و دلسوزی بیشتر، با صبر و بردباری، با کار پیگیر و خستگی-ناپذیر، با ایجاد روش‌های نوین در امر آموزش و پرورش بچه‌ها، می‌توانند از کارشان نتایج رضایتبخشی بگیرند.

اهمیت مجموعه انشای «پشت دیوار برف» در این است که : بچه‌هایی که نویسنده مطالب آن هستند در چهارمین یا پنجمین سال تحصیلی خود الفبای زبان فارسی را نمی‌شناختند و بعد از سه ماه کوشش - با توجه به اینکه با زبان کردی تکلم میکردند - توانستند به خوبی بخوانند و بنویسند .

کلاسی که بچه‌ها در آن درس می‌خوانند پنج پایه‌ای بود، یعنی از کلاس اول ابتدایی تا پنجم در کنار هم و توی يك اتاق درس می‌خواندند. این وضعیت بسیاری از آموزگاران روستایی را نومید کرده ، انکار نمی‌کنیم که تا حدودی حق دارند ، اما راه چاره ، گریز و شانه خالی کردن از بار مسئولیت نیست .

معلم کلاس چند پایه‌ای اجباراً و با رغبت تمام باید از استراحتش بگذرد، لااقل در روز يك ساعت اضافه درس بدهد، انرژی بیشتری مصرف کند و برنامه‌های ابتکاری طرح ریزی و پیاده کند. زنگ انشاء به عنوان زنگی که بچه‌ها آموزش می‌بینند و تربیت می‌شوند اهمیت بسیار اساسی دارد. در زنگ انشاء محصل باید با زندگی خود، جامعه‌اش و دنیایی که در آن زندگی می‌کند عمیقاً آشنا شود. باید طریقه درست کتاب خواندن، درست حرف زدن، درست نوشتن را بیاموزد. در زنگ انشاء محصل باید شناخت همه جانبه و عمیقی از تاریخ و تحولات جامعه‌اش دریافت دارد. زنگ انشاء باید به محیط پرشور و زنده‌یی تبدیل شود. برای ایجاد صمیمیت معقولانه بین خود و آموزگار و رفقاییش در این زنگ باید از بدیهایش کاسته گردد و برخورد بی‌پایش افزوده شود. در این میان معلم نقش بسیار حساسی دارد و برای اینکه بتواند نقشی را بطور احسن انجام دهد باید در جریان مطالعه‌ی آخرین کتابهایی که در زمینه‌های گوناگون منتشر میشود قرار بگیرد. اکتفا کردن به تدریس برنامه‌های روزانه، در زمانی که نبض «تحول» در دنیا با چنان آهنگ سریعی میزند، جز شانه‌خالی کردن از بار مسئولیت، جز لاقیدی، جز تجلی سیمای چرکین «سهل انگاری» نمی‌تواند نام دیگری داشته باشد.

انتخاب موضوع انشاء در ذوق محصل اثر بسیاری دارد. موضوعات قراردادی و تکراری جز اینکه بزمردگی و افسردگی ذهنی و بی‌علاقگی نسبت به درس انشاء ایجاد کند، فایده دیگری ندارد. موضوع انشاء باید تخیل محصل را وسعت بخشد و او را به تحقیق و مطالعه وادار کند، و در ابتدای کار باید موضوعاتی گفته شود که جنبه‌ی عینی داشته باشد.

امید است که چاپ و انتشار این مجموعه مشوقی باشد برای آموزگاران و دانش‌آموزان که با انرژی بیشتر در تغییر محیط زندگی خود، در تغییر شرایط، در جهتی معقولانه و انسانی در جهت خوبی و زیبایی و کمال بکوشند.



۳۰ روپال

انتشارات شبگیر: جہاں انقلاب، جہاں فروز دین

دیجیٹل کنندہ: نینا پویان